

دختری با چشم های ابی

نویسنده : غفور درویشانی (میم مسیحا)

Email : why_god88@YAHOO.com

Email: masiha_td@gmail.com

Web : www.paniz.funha.com

دختری با چشم های ابی

ساعت 4 بعد از ظهر بود کلاس شیمی تموم شده بود و منتظر اتوبوس بودم تا به خوابگاه برم و خستگی امروز رو با یک ساعت خواب تموم کنم . مثل همیشه ازدحام دانشجویان منظر برای رفتن از دانشگاه امید پیدا کردن صندلی خالی رو به صفر می رسوند . دختر ها یک طرف ؛ پسر ها یک طرف و وقتی اتوبوس می اومد دویدن ها شروع می شد . خیلی از این وضعیت خسته بودم انگار این همه شلوغی با ذات من سازگاری نداشت ... همیشه سعی می کردم آخرین نفر وارد اتوبوس بشم تا از این کشمکش ها دور باشم ولی خب معلوم بود که باید خودمو به زور تو اتوبوس جا می کردم .

اتوبوس اومد و نیم ساعت بعد توی خوابگاه بودم . دستگیره ی در رو کشیدم ولی در قفل بود من هم کلید نداشتم نا امیدانه روی چهارچوب در دست کشیدم ولی اونجا هم چیزی نبود . توی آشپزخانه ی سوئیت نشستم ؛ سرم رو به دستهام تکیه دادم انگشت هامو میون موهای ژولیده ام فرو بردم و ... "فیزیک امتحان... گرافیک امتحان ... شیمی ... شیمی ... اتوبوس ... بدو... بدو ... لج بازی هم کلاسی ها... شوخی های بی مزه ..." داشتم دیونه می شدم . وسایلم رو توی کمد ظروف گذاشتم و به طرف پارک ساعت راه افتادم . پارک نزدیک خواب گاه بود در عرض پنج دقیقه توی پارک بودم . تو اون موقع روز پیدا کردن یه جای خالی زیاد سخت نبود ولی پیدا کردن جایی که دور از چشم مردم باشه واقعا سخت بود چون پارک پر بود از دختر پسرهایی که دست تو دست هم داشتن قدم می زدن . از کنار نگهبانی گذشتم و روی صندلی سیمانی نشستم . بهار بود، اسمون آبی ... نور از لای برگ سبز درختان توی چشمم می زد و با اومد نسیم خنک و حرکت اروم درختان این نور فرود اومده جاشو با سایه عوض میکرد نوازش جالبی بود . یه احساس قشنگ ...

"چیه باز تنها نشستی!!!"

صدای محسن بود بلند شدم و بهش سلام دادم " سلام ... نه فقط منتظر اومدن شما بودم تو اینجا جیکار میکنی "

"هیچی . کتاباتو تو کمد ظرفا دیدم فهمیدم کلید نداشتی و طبق معمول اومدی پارک ... صد بار گفتم یه کلید از رو کلید من بزن

"

"اره ... اره ... حتما تو اولین فرصت"

به طرف خوابگاه راه افتادیم . محسن هم اتاقیم بود . قد بلند , موهای سیاه و براق , چشمانی ابی , یه بینی نوک بالا , لاغر , صورتی

صاف و 20 ساله... خلاصه خدا توی خلقت این بنده اش چیزی کم و کاست نداشته بود . در کل ادم خوبی بود فقط یه ایراد داشت ,

یک دنده و لجباز بود توی اتاق ما یه قانون خاص بود {نظر , نظره محسنه} کسی نمی تونست باهاش بحث کنه چون فقط نظر

خودشو حتی اگه غلط بود قبول داشت ماشا... یه زبونی هم داشت که نگو نپرس...

کلید انداخته شد و در باز شد من رفتم سراغ کتابام و ... دو تایی روی تخت هامون افتادیم . مثل جسد بی حرکت و بی صدا یک

ساعت تموم خوابیدیم

ساعت 6 بود شام رو آورده بودن و تو این مدت همه ی 10 نفر هم اتاقی دور هم جمع شده بودیم . همون جوری که گفتم اتاق ما

10 نفره است اتاق تقریبا بزرگه دو تا پنجره داره و یه یخچال و چهار تا تخت دو طبقه , دیوار ها با عکس گل های نسترن و لاله

های واژگون پوشیده شده , قفل در شکسته و اتاق مثل کاروان سرا بی درو پیکره و یه فرش سه در چهار که فقط نصف کف اتاق رو

می پوشونه و از همه تابلوتر دوتا کمد وسایله که کنار تخت من به شکل ناشیانه ای رو هم گذاشته شدن و در یک جمله یک اتاق به

هم ریخته ی پسرانه...

سفره پهن شد و شروع کردیم به شام خوردن ... باز بحث , بحث دخترها بود فلانی این جوهره , فلانی اون جوهره ... من از این خوشم

میاد , من اون یکی رو با اون یکی دیدم ... ولش کن واسه کشیدن ناز اون یه تریلی لازمه...

" بهزاد ... بهزاد..." سرم رو بالا گرفتم " ها؟! " محسن بود همون جویری که لقمه رو درست میکرد پرسید " چیه تو فکری؟! نکنه عاشق شدی , عاشق شدی نترس ... دختره کیه ... نکنه همون " اگه ولش می کردی تا صبح حدس میزدو حدس می زدو و حدس و ... حالا جو اتاق کاملا ساکت شده بود " نه محسن فقط سرم یه کم درد میکنه امروز کلاس ها واقعا خسته کننده بودن "

محسن در حالی که لقمه ی دهنش رو قورت می داد با صدای کشداری گفت " به احترام آقای مرادی ی ی ی همه س س س س س ساکت " همه زدن زیر خنده من هم ناچارا یه لبخند زورکی تحویلشون دادم .

بعد از شام رفتم روی تختم کتاب شیمی عمومی رو جلوم گذاشتم و شروع کردم به دیدن تصاویر ... یکی بور .. یکی لوئیس ... اتم کلر ... اصلا حوصله ی درس خوندن نداشتم ولی اکثر درس هام عقب بودن و اگه همون جویری پیش می رفت همون ترم اول مشروط می شدم حالا بیا و جواب خونواده و فامیل و دوست و آشنا رو بده ... شروع کردم به حاشیه نویسی کتاب

صدای جرینگ جرینگ زنگ اس ام اس بلند شد " بی خیال حتما ایرانسله ... بی کارن واقعا " یه چشمم روی گوشیم بود یه چشمم توی کتاب دستم رو جلو بردم و گوشی رو برداشتم . یک پیام جدید . دکمه ی نمایش رو زدم ؛ یه شماره ی ناشناس و یه شعر عاشقونه ... " حتما از این پسر است که تازه گوشی خریده و داره دنبال دختر میگرده " گوشی رو پرت کردم گوشه ی تخت و دوباره رفتم سر درس . ده دقیقه گذشت و بازو صدای جرینگ جرینگ اس ام اس ؛ این بار بدون معطلی گوشی رو برداشتم , همون شماره و بازم یه اس ام اس دیگه ... حوصله نداشتم 16 تومن خرجش کنم و بگم ای کیو من پسر من ول کن ... دوباره گوشیمو گذاشتم و شروع کردم به درس خوندن ولی همه ی فکرم پیش اون اس ام اس ها بود داشتم کلافه می شدم . شروع کردم به نوشتن جواب اس ام اس " آقای محترم من پسر من بهتره اعتبار تو این جویری خرج نکنی یه شماره دیگه رو بگیر شاید خدا یه دختر نصیبیت کنه " دکمه ی ارسال رو زدم و منتظر جواب موندم . فکر کنم هنوز اس ام اس نرسیده بود که جوابش اومد "

از کجا معلوم دختر نباشم ... شاید یه آشنا شایدم یه دوست ... " روی کلمه ی دوست زوم کردم . فکر کردم شاید یکی از هم کلاسی

هاست و می خواد سر به سرم بذاره . شماره رو گرفتم بعد از اولین بوق گوشی برداشته شد . صداهای در هم و خنده های گنگ و مبهم " الو.. الو ... " ولی کسی جواب نمی داد " مگه لالی چرا حرف نمی زنی " ... صدای خنده ی دخترانه و بعد بوق بوق بوق گوشی قطع شد . حالا مطمئن شدم پسر نیست . به این فکر می کردم شاید از فامیل ها باشه ولی من با کسی اونقد صمیمی نیستم که بخواد مسخره ام کنه تو همین فکر و خیالات بودم که گوشیم زنگ خورد همون شماره با ترس و لرز گوشی رو برداشتم " الو .. " صدایی نمیومد " الو ... خانوم محترم چرا زنگ زدی " ولی باز صدایی نیومد فقط صدای موسیقی ارومی بود که " مثل تموم عالم حال منم خرابه خرابه ... مثل تموم بخت ها بخت منم تو خوابه " و حالا یه صدای اروم ودل نشین " الو... آقای مرادی " خشکم زد این منو از کجا میشناسه خواستم جواب بدم ولی حتی صدام هم در نیومد . باز صدای پشت گوشی ؛ با خنده گفت " چرا جواب نمی دی ، میبینی که من لال نیستم " با هزار زحمت گوشی رو قطع کردم و حالا هزار سوال تو ذهنم بود این کی بود ؟ منو از کجا میشناخت ؟ صداش چقد آشنا بود ؟...

قلبم به شدت میزد و تمام تنم خیس عرق بود محسن از انتهای اتاق اومد و کنار روی تخت نشست (انگار همه ی این وقت منو زیر نظر داشت) دستش رو اروم گذاشت روی شونه ام و با همون صدای نصفه پسروانه اش پرسید " عزیزم چیزی شده چرا رنگت پریده " توی چشمای ابیش نگاه کردم و خواستم لبخند بزنم و بگم چیزی نشده ولی مگه میشد از اون چشم ای ابی چیزی رو مخفی کرد چشمامو بستم " کسی مزاحمت شده اون تلفن کی بود؟ " چشمامو باز کردم و توی چشمش زل زدم " نمی دونم ، فکر کنم یه مزاحم بود، نمی دونم ، واقعا نمی دونم ... " محسن بلند شد و گفت " رنگت پریده . مثل اینکه الان از یه حوض اب و یخ بیرون آورده باشن برو یه ابی به دست و صورتت بزن شاید بهتر بشی " گوشی رو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون از سوئیت خارج شدم و لب پنجره رو به روی سه راه دخیانیات روی صندلی نشستم . پنجره باز بود و نسیم اروم اروم می اومد با خودش هزاران حدس و گمان می اورد ؛ اون کی بود ؟ صداش چقد آشنا بود ؟ .. داشتم دیونه می شدم و وقتی به اون همه درس و امتحان و تحقیق و گزارش کار فکر می کردم به سرم می زد همه چیز رو ول کنم برگردم همون جایی که بودم واقعا خسته بودم . از شیشه

پنجره خودمو دیدم ؛ موهای ژولیده ، صورتی غم زده ، یه دنیا خستگی از وجودم میبارید . واقعا من کی هستم ، اینجا چیکار میکنم ... می‌دونستم اگه بخوام به این افکار ادامه بدم باید از همین پنجره خودمو پرت کنم پایین . شماره تلفن رو پاک کردم و دوباره رفتم سر درس و انگار اون مزاحم هم بی خیال شده بود تا ساعت 12 درس خوندم و بعد خواستم بخوابم هنوز پلکام سنگین نشده بود که لرزش گوشی رو زیر بالش حس کردم بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم " بله بفرمایید " " الو ... " همون صدا بود انگار وجودمو به اتیش کشیده باشن " الو عزیزم خوابیدی ؟ " نمی‌دونستم باید چی بگم ... با من من کردن پرسیدم " من من می خواستم بدونم ... " " می‌دونم می‌خواهی بدونی من کی هستم ؟ " با صدایی که ناشی از شک و تردید بود گفت " خب یه آشنا شاید یه دوست ... " " خانوم محترم ... " وسط حرفم پرید و با صدای اخم کرده و ناراحت گفت " من خانوم محترم نیستم... من ندا هستم ندا و دیگه حق نداری منو خانوم محترم صدا کنی " و بازم بوق بوق بوق . تلفن قطع شد و دنیا تاریک ندا؟! چه اسم قشنگی !!! ولی ندا کی میتونه باشه حتما یه مزاحم تلفنی که مردمو سر کار میزاره ولی اسم منو از کجا میدونه ... پتو رو رو سرم کشیدم و چشمامو بستم ولی مگه با اون همه فکر و خیال می‌شه خوابید . نمی‌دونم اون شب چطور صبح شد و اون همه حدس و گمان چطور منو نکشت.

چشمامو باز کردم اسمون روشن شده بود به سرعت سراغ گوشیمو گرفتم ولی نه زنگی نه اس ام اسی ؛ به ساعت نگاه کردم ساعت 7.30 بو ومنم ساعت 8.30 کلاس داشتم . به سرعت صبحانه خوردم و رفتم سر کلاس و بازم سروصدا... هم کلاسی‌ها...رفتم ردیف آخر کتابمو گذاشتم و از کلاس خاج شدم به طرف سرویس بهداشتی رفتم .صبح بود و دانشکده خلوت ، صدای کفش هام توی سالن می‌پیچید... به اینه نگاه کردم موهای در هم و صورتی خسته ... شیر اب رو باز کردو موهامو خیس کردم وسی کردم به موهام حالت بدم ولی انگار کارو بدتر کردم "بی خیال کی اهمیت میده " صورتم رو شستم . سامان هم کلاسیم وارد شد بدون نگاه کردن بهش سلام دادم . اومد کنارم ایستاد توی اینه یه نگاهی به خودش کرد. یه نفس عمیق کشید و گفت " شاید من اهمیت بدم " زیر چشمی نگاش کردم و گفتم " تو که همیشه مرتب و سر حالی ؛ شد یه بار با لباس اتو کرده بیای دانشگاه ؟ .. " یه لبخند زد

و گفت "دیشب خوابیدی اخه چشمتا قرمز شدن " بدون جواب دادن از در خارج شدم . اون هم دنبالم راه افتاد و با هم رفتیم سر

کلاس ؛ باز استاد و دو ساعت درس ، من که یک کلمه نفهمیدم همه ی حواسم پیش ندا بود تو این مدت چند بار سعی کردم

باهاش تماس بگیرم ولی " تلفن همراه مشترک مورد نظر خاموش می باشد " بوق بوق بوق ... تو دلم میگفتم " مشترک مورد نظر

نه ؛ ندا... " کلاس تموم شد و... ساعت 11.30 سلف و... تا ساعت 4 کلاس داشتم و بعدا ازدحام و ... اتوبوس... ولی تو این مدت همه

ی فکرم پیش ندا بود اتوبوس رسید دختانیات و تا سه راه با سامان قدم زدیم ؛ حرف خاصی بینمون رد و بدل نشد ولی موقع جدا

شدن از هم دستشو گذاشت روی شونه ام گفت " امروز یه مشکلی داشتی همه اش با خودت حرف می زدی و اصلا جواب سوال

هامو ندادی " سرم رو پایین انداختم . به کفش هاش نگاه کردم مثل همیشه واکنس کرده و براق ولی مال من... " بی خیال درست

میشه یه مشکل کوچیکه " با هم دست دادیم و هر کدوم به طرف خواب گاه خودمون رفتیم سر راهم به عابر بانک برخوردیم

کارت رو گذاشتم... موجودی حساب 35 هزار تومن اگه یه کمی صرفه جویی می کردم می شد این ماه رو با این پول گذروند

رفتم توی اتاق ولی جرات خوابیدن نداشتم چون هر لحظه ممکن بود ندا زنگ بزنه توی دلم همه اش به گفتگوی دیشب فکر

میکردم روی تخت دراز کشیدم و رفتم توی فکر ...

چشممو باز کردم دو ساعت بود که خوابیده بودم . اولین کاری که کردم سراغ گوشیمو گرفتم ولی نه زنگی نه اس ام اسی . صدای

محسن از ته اتاق بلند شد " مهم نیست حتما اشتباهی گرفته بود... " توی چشمای ابیش نگاه کردم و با قاطعیت گفتم " بهتره خفه

شی تو رو چه به این جور چیزا " فکر کنم حساب کار دستش اومده بود چون دیگه حرفی نزد . شام خوردم و رفتم سر درس ولی

تنها یه صدا بود که منو می خوند " ندا... . ندا... ندا " از اتاق خارج شدم و رفتم لب پنجره ایستادم سرم رو از پنجره بردم بیرون

تا نسیم سرد شبانه رو پست تنم احساس بشه . چشممو بستم و نسیم نوازشگر شبونه آرامشش رو به تن خسته ام هدیه میداد...

دوبار رفتم سر درسم و این بار با قاطعیت درس خوندم ... ساعت 12 شد و موقع خواب ولی ته دلم می ترسیدم بخوابم منتظر بودم

شاید زنگ بزنه ولی... سکوت اتاق و فکر و خیال ... همه ی هم اتفاقی هام خوابیده بودن و من به پنجره و روشنایی ماشین های که

عبور می کردن نگاه می کردم ... گوشه توی دستام لرزید و این یعنی خودشه؟! نگاه کردم اس ام اس بود " ببینم خوابیدی مزاحم نمی خوای " قبل از اینکه بتونم جواب اس ام اس رو بدم گوشیم زنگ خورد . از اتاق خارج شدم " سلام بهزاد ، چطوری ؟ چیکارا می کنی ؟ " به سختی می شد اون همه داتنگی رو پنهون کرد " سلام ندا من خوبم تو چی ؟ " "هی... درس و مشق و زندگی ... بی خیال دیشب که ناراحت نشدی " نه فکر کردم تو ناراحت شدی اخه تلفنت قطع شد " " نه فقط شارژم تموم شده بود الانم می خواستن قبل خواب صدای تو رو بشنوم اخه بدون شنیدن صدات خوابم نمی بره " فکر نمی کنم صدام اینقدرم جذاب باشه " " صدات ، نگات ، حرفات ، همه ی حرکاتت واسه من یه دنیاست با هر حرفت هزار بار تا اسمون می رم " خواستم بیرسم منو از کجا میشناسه ولی منصرف شدم ... " الو بهزاد ، قطع شد " با کنایه گفتم " نه هنوز شارژت تموم نشده " صدای خنده اش حتی از پشت تلفن هم واقعا قشنگ بود " داری به چی فکر می کنی؟ " " به تو " " حتما می خوای بدونی من کی هستم و چه جوری تو رو می شناسم " " خب اگه ناراحت نمی شی " " قصه ی من یه قصه ی درازه باید بشینیم و همه ی شب هایی رو که با یادت گریه کردم و خوابم برد و همه ی روزایی رو که به انتظار دیدنت چشمام سیاهی رفت ، دونه دونه واست بگم ولی تو یه فرصت دیگه " " خب چرا الان نه " " چون خوابم میاد و داره شارژم ته می کشه " اینو گفت و زد زیر خنده ... " خب من باید برم " " ندا " " جونم " " ... نمی شه بیشتر بمونی " " خوابم میاد اونم خیلی فعلا... " بوق بوق بوق و این بار من زنگ زدم ولی گوشه پیش خاموش بود مثل یه فرشته ظاهر میشد و بعد هم ... می رفت. یه لبخند زدم و اون شب رو با خیال ندا خوابیدم....

روزا می گذشت و هر شب و هر شب ندا . همه ی فکرم شده بود اون ولی این افکار بهم انگیزه می داد که بیشتر سعی کنم بیشتر بخونم بستر به سرو وضعم برسم نمی خواستم یه روزی پیش اون کم بیارم ...دیگه کارم به جایی رسیده بود که حتی هم اتاقی هامو هم ندا صدا میکرد و اونا می خندیدن ولی خنده ی ندا یه چیز دیگه بود اروم ، زیبا ، ملیح ... خیلی تغییر کرده بودم همه ی دور و بری هام تعجب کرده بودن " این همون بهزاده " و هر وقت می پرسیدن چی شده فقط یه لبخند نصیبشون می شد ...

پنج شنبه شب بود و بعد از کلی درس خوندن حالا منتظر تلفن ندا بودم . هم اتاقی هم مثل همیشه در حال بحث کردن بودن ولی خب طبق معمول بدون نتیجه رهانش می کردن و اگه خیلی شاهکار میکردن با محسن دعواشون نمی شد من که نه حوصله ی این بحث ها رو داشتم و نه وقت این کارا رو ؛ ولی برعکس هم اتاقی هام ، بحث کردن با ندا همیشه جالب و منطقی بود خیلی راحت می شد متقاعدش کرد . احساس رو می فهمید و مثل سنگ صبور به حرف هام گوش می داد و اخر سر هم با گفتن تو خودتو ناراحت نکن همه ی اون اضطراب رو به باد فراموشی می داد... گوشی زنگ خورد و صدای شادمهر تو هوا پیچید " باید تو رو پیدا کنم ... شاید هنوزم دیر نیست... تو ساده دل کندی ولی... تقدیر بی تقصیر نیست " مخصوصا گوشی رو دیر برداشتم تا صدای اهنگ کامل بشه " سلام ندا " " سلام بهزاد چرا اینقدر دیر گوشی رو بر می داری نمی دونی چقد انتظار بده...؟ " "اره می دونم انتظار خیلی بده !!! پس فکر می کنی من چی میکشم یه روز رو از تو دورم و اخر شب هم فقط چند دقیقه ی ناقابل صحتو می شنوم " "انگار سلام نکرده می خوای دعوا کنی ؟ مشکلی پیش اومده " صداس اروم بود منم اروم شدم " ببخشی نمی خواستم ناراحتت کنم " "خب حالا می گه چی شده یا نه " "هی چی فقط می خواست قیافه ی تو رو ببینم . حداقل وقتی باهات حرف میزنم بتونم قیافه ی تو رو مجسم کنم " " حتما فکر می کنی از اون دخترا زشتم و نمی خوام چهره ام رو ببینی تا پشیمون نشی... " "نه ... نه بخدا حتی اگه زشت ترین دختر دنیا هم باشی واسع ام فرقی نمی کنه " با خنده گفت زشت ترین دختر دنیا؟ نه خب اونقدر هم زشت نیستم " کمی مکث کرد " خب کجا و کی هم دیگه رو ببینیم ؟ " " نمی دونم من که اینجا رو خوب بلد نیستم ، تو یه جایی رو مشخص کن " " ای کلک همه ی کار های سخت رو من باید انجام بدم خب... نظرت در مورد پارک ساعت چیه ؟ فردا چگونه ؟ " "فردا ؟ " "اره خوبه " " پس فردا ساعت 4 بیای رستوران اونجا اوکی " " ولی من تا حالا ندیدمت چطوری بشناسمت ؟ " "خب من با یه کیف مشکی و مانتو سیاه میام اونجا ؛ فقط کلک نزن سر ساعت اونجا باش نه زودتر نه دیرتر اوکی " ... داشتم از خوشحالی پر در می اوردم و حتی نمی تونستم جوابش رو بدم " عروس خانوم رفتن گل بچینن؟ " و هر دومون زدیم زیر خنده ولی یه لبخند سرد روی لب هام نقش بسته بود چون شک دو دلی داشت به قلبم هجوم می آورد . ندا خدا حافظی کرد و رفت و من موندم یه دنیا فکر و

خیال " ندا چه شکلیه ؟ با این اوضاع فکر می کنی منو بخواد ؟ اصلا اگه نمی خواست چرا خودش شروع کرد ؟ کجا منو دیده ؟ ... "

پای پنجره نشستیم و همه ی دلشوره هامو نسیم خنک به تلاطم در می آورد اسمون پر ستاره بود و ماه به شکل یه کمان کوچولو

داشت خود نمایی می کرد و من نظاره گر این طنین احساس بود تا خود صبح نشستیم و به ندا و روزای گذشته فکر کردم و هزار

بار بر خودم لعنت فرستادم که نکنه ندا منو نخواد و اون همه خاطر به باد فنا بره ... وای ندا وای ندا چقدر اون شب قشنگ بود هزار

بار صحنه ی ملاقات رو مجسم کردم هزار بار کلمات رو پشت سر هم ردیف کردم و بهترین واژه ها رو انتخاب می کردم ولی بازم ...

مثل یه پازل از نو می ساختمش هر جمله رو هزار بار تکرار و تکرار می کردم ولی انگار هیچ جمله ای نبود تا تقدیم ندا کنم...

صبح شد ، یه صبح بهاری نم نم بارون باریده بود و هوای یه کمی سرد بود . بهترین صبحانه ی بچ دانشجو رو آماده کردم . ولی مگه

عاشق چیزی از گلوش پایین میره. یه سر رفتم آرایشگاه کنار خوابگاه مون ، یه اتو مو یه اصلاح و کلی هزینه...به طرف مرکز شهر

رفتم و یه دسته گل رز گرفتم و اومدم خوابگاه ، موقع نهار بود به زور چند لقمه خوردم ساعت 12 بود و 4 ساعت وقت داشتم آماده

شم . همه ی لباس های هم اتاقی هامو گشتم و بهترین شلوار و بهترین تی شرت رو انتخاب کردم و به قول بچه های هم اتاقیم "

اگه دختر بودم بهت نه نمی گفتم..." و این وسط تازه حس شوخ طبعیشون گل کرده بود . هرکی از یه دری زخم می زد " به خدا

سر کاری..." " حتما از اون دخترای زشته که..." " مواظب باش اخه..." ولی من فقط تو یه فکر بودم ندا و ندا و ندا...

ساعت 3 شده بود هر لحظه بر تپش های قلبم افزوده می شد . دیگه صبرم تموم شده بود . ثانیه ها مثل لاکپشت راه می رفتن و

من چقدر عجله داشتم ... روی تختم نشسته بود داشتم بلبلع تموم ناخن هامو می جویدم . محسن از انتهای اتاق اومد کنارم روی

تخت نشست . دستش رو اروم گذاشت روی شونه ام و من سرم رو به شونه اش تکیه دادم و برای یک لحظه دنیام از تب و تاب

ایستاد محسن اروم اروم موهامو نوازش می کرد واقعا وجودش کنارم تو اون لحظه به دنیا می ارزید " محسن داره چه اتفاقی می

اوفته ؟ چرا قلبم مثل آتیش توی سینه ام می زنه ؟ " بعدا می فهمی ، بعد از اینکه از پیشش بر گشتی ... "

10 دقیقه مونده بود . یه ابی به صورتم زدم و خواستم از اتاق بیام بیرون که محسن جلوم سبز شد و خواست باهام بیاد می دونستم که نه تو کار محسن نیست . فقط ازش قول گرفتم که یه جوری رفتار کنه انگار اصلا منو نمی شناسه و یه گوشه منتظر باشه تا ندا شک نکنه ...راه افتادیم و به رستوران مورد نظر رسیدیم محسن گفت " من اینجا منتظر میمونم ؛ موفق باشی " دلم در تب و تاب بود . بدون جواب دادن به اون با یه دسته گل رز وارد رستوران شدم . خلوت خلوت ، پرنده پر نمی زد جز رستوران دار و شاگردش با روپوش ابی کسی اونجا نبود . ساعت 4 بود نه زودتر نه دیرتر " پس ندا کجایی ؟ " 5 دقیقه ی دیگه در انتظا سپری شد ولی از ندا خبر نبود . شاگرد رستوران دار اومد " اقا چی میل دارن ؟ " سر تا پای قیافه ی اونو ببینداز کردم یه مرد کوتاه قد با پوستی به روشنی اب و یه روپوش ابی...با خودم فکر می کردم تا حالا عاشق شده یا نه ؟خواستم یه چیزی بگم که یکدفعه صدای در اومد و یه دختر وارد شد . اون ندا بود ... واقعا ندا بود . سر به زیر، اروم ؛ باوقار ، از هر قدمش یه دنیا صلابت و سنگینی می بارید . چشمایی مثل چشم اهو که با هر پلک زدن هزار نفر میمردن... ابی ، صاف و ساده ، قد بلند و اسمونی ، فرشته ، معشر ،عالی... نمی شد روش اسم گذاشت... اروم و سر به زیر به طرف من اومد و من بی اختیار از جا بلند شدم . شاگرد رستوران از من بیشتر جذب اون همه زیبایی و وقار شده بود. یه نیم نگاهی به من کرد . میشد حسادت رو از همه ی وجودش خوند . فکر کنم خودش موضوع رو فهمیده بود و بی سروصدا رفت پشت ویتترین . ندا رسید کنار میز سرش رو اروم بلند کرد ، یه لبخند روی لبش... " سلام آقای مرادی " "س" س سلام چطورین خانوم... " ندا وسط حرفم پرید " خانوم محترم " هر دو خندیدیم . روی صندلی مقابل من نشست ولی من همون جور ایستاده نگاه میکردم یه نگاهی به گل ها کرد وبا لبخند " نمی خوای بشنی ؟ " انگار داشتم همون اول خراب می کردم " ببخشید دیر کردم اخه ترافیک و خرابی ماشین و " با یه لبخند موزیانه گفت " راستش بابام خونه بود تا واسش بهونه جور کردم دیر شد " " نه نه مشکلی نیست " گل ها رو نوازش کرد " فکر کنم این ها مال من باشن " حالا یه کم اروم شده بودم " ببخشید تقدیم به تو " دسته ی گل رو جلوش گرفتم . یه نفس عمیق کشید و گل ها رو بو کرد " وای بهزاد عجب سلیقه ای داری ... واقعا قشنگن " توی چشای ابیش زل زدم میشد وسعت اسمون رو تو چشاش دید ولی اون نگاهش رو ازم می دزدید " من نه

شب خوابیدم و نه صبحونه و نههار خوردم می شه یه چیزی سفارش بدی " چشمای ندا هوش از سرم برده بود " اره..اره الان میام ...
 "... رفتم طرف رستوران دار و دو تا جوجه کباب سفارش دادم ...

توی چشمم زل زد انگار وجودمو به آتیش کشیده باشن " خب پشیمون نشدی ؟ " خب باید در موردش فکر کنم اخه ... " بدجنس از خدات باشه یه دختر مثل من نصیبت بشه " صدای خنده هامون توی سالن می پیچید . جوجه کباب اومد و این وسط هر کدوممون داشتیم در مورد علاقه ها و اخلاق خاص همدیگه می پرسیدم ارزو هامون صلیقه هامون هدف هامون و... هر دومون مثل هم بودیم می خواستیم دنیا رو با دستای کوچکمون تغییر بدیم می خواستیم روی بلندترین قله ی افتخار به ایستیم ولی دائم تاکید می کردیم می خوام با تو به اونجا برسم یعنی نبود هر کدوممون یه فاجعه واسه دیگری بود ...

گذر زمان احساس نمی شد و من و ندا داشتیم دقیقه هایی رو که تا چند لحظه پیش مثل لاکپشت طی میشدن الان با سرعت نور طی می کردیم . یواش یواش رستوران پر شد هرکسی که وارد می شد نمی تونست به ندا نگاه نکرده و از کنارش بگذره...

ندا از این وضعیت اصلا خوشش نمی اومد این رو می شد از حرکات عصبیش فهمید و گاه گاه هم رهگذرا چند جمله ای رو بر زبون می آوردن "وای خوشگله رو " "خوش به حالت پسر"... دعوتش کردم به قدم زدن توی پارک و اونم با خوشحالی قبول کرد . شاگرد رستوران رو صدا کردم و قیمت رو پرسیدم شاگرد گفت " قابل نداره.... " زیرچشمی ندا رو نگاه کرد "خوشحال می شیم هر روز بیاین اینجا" ندا بهم ریخت و با صدای بلند داد زد "اقا قیمت رو سوال کردن بلبل زبونی نخواستن ... " طرف استخوناش لرزید و حساب کار دستش اومد...

دوتای از در رستوران اومدیم بیرون . دوتایی با هم قدم میزدیم و از کنار هم بودن احساس غرور می کردیم . اروم اروم روی سنگ فرش ها قدم میزدیم . توی دلم یه دنیا بود یه غوغایی بر پا بود . صدای جرینگ جرینگ اس ام اس منو به خودم آورد . گوشی رو از جیبم بیرون آوردم . محسن بود ؛ اصلا حواسم نبود تمام وقت محسن ما رو زیر نظر داشت . اس ام اس رو خوندم " بهزاد دستشو

بگیر اینجوری وقت کشی نکن ... " ندا به صفحه ی گوشی خیره شده بود ولی چیزی نمی تونست ببینه هر قدم تیز می شد ولی نتیجه ای نمی گرفت اخر سر صبرش تموم شد و گفت کی بود منم گوشی رو جلوش گرفتم . از خجالت صورتش سرخ شده بود سرش رو پایین انداخت و شروع کرد به معذرت خواهی کردن ... " باور کن چیزی ندارم از تو مخفیش کنم پس بخونش ، انگار هنوزم حس کنجکاویش سر جاش بود سرش رو بالا آورد و شروع کرد با صدای بلند خوندن " بهزاد دستشو بگیر... " بقیه ی جمله رو تو دلش خوند . توی چشمام نگاه کرد ، حالا نوبت من بود خجالت بکشم ولی می خواستم بهش ثابت کنم اهل دروغ و نیرنگ نیستم . به اطرافش نگاه کرد و بعد با حالتی هیجانی شروع کرد به قدم زدن " اون پسری که کنار رستوران روی صندلی نشسته دوستته ؟ " " اره " " مگه قرار نبود تنهایی بیای؟ " " اره " " پس چرا؟... تو به من قول دادی " قدم زدنش تند تر شد حال دیگه نمی تونستم بهش برسم " ندا؟ " جوابمو نداد . بازم صداش کردم . یه کمی دویدم تا بهش برسم " میزاری واست توضیح بدم یا نه " ایستاد . منم ایستادم ، به کفش هام نگاه می کردم " از وقتی قرار گذاشتیم همدیگه رو ببینیم پلک روی پلک نداشتیم به خدا یه لحظه اروم نداشتیم اونقد بی تاب دیدنت بودم که نمی تونستم یه قدم راه برم . محسن گفت نمی تونم این جوری ولت کنم و باهام اومد من ازش خواهش کردم بره ولی اون نفرت چیکارش میکردم من نمی خواستم اینطوری بشه " صدام گرفت و گلوم رو بغض چنگ می زد و نتونستم حرفامو ادامه بدم . دستامو گرفت و بالا آورد ، به من نگاه کن . نوی چشم زل بزن ... توی چشمش زل زدم انگار تنم داشت می سوخت " فکر می کنی من چه حالی داشتم . از اون روزی که تو رو توی کلاس شیمی دیدم یه لحظه اروم نداشتیم . یه شب نتونستم بدون فکر بخوابم . حتی یک کلمه هم نتونستم درس بخونم و فقط یه فکر توی سرم بود بهزاد و بهزاد و بهزاد... ولی تو مشغول کارای خودت بودی حتی یه بارم به من نگاه نکردی . چقدر سب زده شدی . چند کلاس رو به خاطر تو پیچوندم و اومدم کلاس تو تا فقط نجات کنم . کاش می دونستی چقدر عذاب کشیدم تا شمارت رو پیدا کنم ... " یادم اومد ندا همون دختری بود که جلسه ی دوم شیمی ازم سوال پرسید انگار چند بار هم اومده بود کلاس های دیگه از بقیه ی پسرا هم میشنیدم که یه دختره مدام میاد کلاس ما... ولی من سرم به کار خودم بود . حتی یه بار هم به اون توجه نکردم . ندا زیست

جانوری می خوند و ما توی درس شیمی عمومی یک مشترک بودیم و با هم توی یه کلاس می نشستیم نمی دونم چرا هیچ وقت دقت نکردم ... حالا دیگه ندا اشکاش جاری شده بود و دستای من به تندی فشار میداد . دست هام درد گرفت " اصلا می دونی از اینکه تو رو با اون حالو وضع ببینم چقدر ناراحت بودم . اصلا می دونی چند شب رو با اشک خوابیدم " ندا می گفت و من احساس کوچک بودن می کردم در مقابل اون همه احساس و عشق ... از خودم خجالت کشیدم . ندا رو توی اغوش کشیدم سرش رو به ارومی روی شونه ام تکیه داد و قطره های اشک روی پیرهنم جاری شدن ... چیزی واسه پنهون کردن نبود . انگار توی این دنیا غیر ما دوتا کسی نبود همون وسط ایستاده بودیم و همدیگه رو بغل گرفته بودیم ...

خورشید داشت غروب میکرد و سایه ی سیاهی هر لحظه روی سر ما کشیده میشد . گوشه ندا زنگ خورد اهنگ ملایم شادمهر " ای همه ی وجود من ، نبود تو نبود من " ولی انگار ندا توی دنیای دیگه ای بود انگار بعد از سالها تبعید تازه به خونه اش رسیده بود . " نمی خوام جواب بدی ؟ " به صفحه ی گوشه خیره شد " سلام مامان ... " صدای مادرش از پشت گوشه می اومد " ندا کجایی الانه که بابات برسه و سراغت رو بگیره " " اومدم مامان " توی چشم نگاه کرد " باید برم خیلی دیر شده ... " منم حرفش رو تأیید کردم و دو تایی به طرف در خروجی پلوک رفتیم . تاکسی اومد و اسش دست تکون دادم چند قدم اون طرف تر ایستاد . " دربرست؟ " راننده کلی ذوق کرد و سرش رو به نشونه ی تأیید تکون داد " چند؟ " " 5تومن " بعد از نگاه کردن به جیبم و یه لبخند به طرف ندا برگشتم خب ندا رسیدی زنگ بزنی ندا دست کرد تو کیفش و یه کادو که به طرز ماهرانه ای باند پیچی شده بود بیرون آورد . جلوی من گرفت " تقدیم به همه ی وجودم " همین که خواستم تشکر کنم ندا دور شده بود ...

آسمون به رنگ سیاه شده بود و باد سردی وزیدن گرفته بود پیرهن غرق در اشک ندا به تنم چسبیده بود سردی هوا دوجندا می شد . تاکسی رفت و من اونو توی پیچ جاده گم کردم . حالا تنها شده بودم و حتی قادر نبودم یک قدم راه برم به احساس عجیبی بود شاید تا کسی عاشق نشه و اون لحظه رو نبینه درکش سخت باشه یه نوع رهایی ، سبکی ، آزادی و حس راحتی و تنهایی ...

محسن از پشت سرم نزدیک شد ؛ دستش رو اروم روی شونه ام گذاشت و اسمم رو صدا کرد " بهذا؟ " همون جوری که ایستاده

بودم برگشتم وبا تمام قدرت یه مشت توی صورتش کوبیدم . دستم درد گرفت و محسن با دهنی خونی چند قدم اون طرفتر روی زمین افتاد . اونقد از دستش ناراحت بودم که می خواستم با دستام خفه اش کنم . گرچه از نظر قدرت بدنی محسن خیلی از من سرتر بود ولی حرفی نزد . از کنار محسن گذشتم و به طرف پارک رفتم . همون جایی که با ندا بودیم ، زیر یک درخت نشستیم . به خودم فکر کردم ؛ همه ی تب و تاب عشق توی وجودم بود دلم می خواست داد بزنم " اه من چقدر خوشبختم " ثانیه ها در پی هم میرفتن و من فقط به تصویر خیالی اون لحظه نگاه می کردم . صدای زنگ اومد مطمئن بودم نداست " الو ندا " " سلام گلم، در چه حالی؟.... " " سلام همه ی وجودم ؛ رسیدی خونه ؟ " " اره رسیدم ولی بابام کلی سوال پیچم کرد خدا رو شکر قبلش با مامانم هماهنگ کرده بودم . یه جوری جم و جورش کردم، تو چی الان توی خوابگاهی " " نه الان توی پارک هستم " صدای ندا تغییر کرد " پارک ؟ چرا نرفتی خوابگاه؟ " " نمی خوام این خاطره رو اینجا تنها بذارم ، می خوام تا صبح اینجا بشینم " ندا خندید " لوس نشو پاشو برو خوابگاه ، این خاطره هزاران هزار بار تکرار می شه مطمئن باش ؛ خب الان برو خوابگاه تا سرما نخوردی..."

به طرف خوابگاه راه افتادم ، وارد اتاق شدم . همه شام خورده بودن و با کارهای خودشون مشغول بودن . محسن روی تختش لم داده بود داشت زیر چشمی منو میپائید . کسی سوالی نپرسید انگار محسن همه ی ماجرا رو واسشون تعریف کرده بود . خوشحال شدم ، کار منو راحت کرده بود . از شام چیزی نمونده بود به طرف یخچال رفتم . چند لقمه نون و پنیر پیدا کردم و اون شب رو سر گشنه رو بالش گذاشتم . عکس ندا همه اش جلو چشمم بود ، ندا فوق العاده بود ، زیبا ، متین ، اروم ، با وقار ... هرکسی ارزوی داشتنش رو می کرد . چشمام سنگین شد و به خواب شب دچار شدم...

صبح با صدای محسن از خواب بیدار شدم " نمی خوای بری سر کلاس " توی چشمای ابیش زل زدم همه ی قضیه رو خودش فهمید و دونست از خشم دیشب هنوزم یه مقداریش توی وجودمه ؛ شروع کرد به توضیح دادن " من... من... " ولی من گوشم بدهکار نبود چیزی نمی شنیدم . لباس پوشیدم به طرف اینه رفتم هنوز از ارایش دیروز یه کمی مونده بود ؛ به ساعت نگاه کردم 8 بود خیلی دیر شده بود

وارد سالن دانشکده شدیم . مسعود هم کلاسیم به طرف اومد بعد از سلام و احوال پرسى پرسید " شیمی جلسه ی پیش چی گفته ؟ جزوه نوشتی یا نه ؟ " " چی ؟ شیمی ! مگه ما امروز شیمی داریم " ... اره اون روز شیمی داشتیم یعنی ندا هم توی کلاس ما بود . دلشوره شروع شد ... با ندا چه جورى روبه رو شم ... جلوى بچه ها چیکار کنم ؟ ... جلوى درب ورودى کلاس رسیدم ، کلاس 204 ؛ تنم لرزید وارد کلاس شدم و دنبال ندا گشتم ولی توی کلاس نبود یه نفس راحت کشیدم و رفتم ته کلاس و یه صندلی خالی ... هنوز 5 دقیقه مونده بود تا استاد بیاد . هر دختر که وارد کلاس می شد دلم به تب وتاب می افتاد ولی انگار قرار نبود ندا بیاد یه جورى دلتنگش بودم کلاس تقریباً پر شده بود ولی از ندا خبری نبود لرزش گوشى رو توی جیبم احساس کرد در حالى که هنوز نیمی از نگاهم متوجه ی در بود اس ام اس رو خوندم " من الان میام کلاس برو کنار میز استاد و ... " و بعد چی ؟ ندا چی توی فکرش بود بدون معطلی رفتم کنار میز استاد ایستادم . ندا وارد کلاس شد و بى شاخه گل رز دستش بود به طرف من اومد و با صدای بلرغ گفت " تقدیم به همه ی وجودم " همه ی کلاس از دیدن این صحنه جا خورده بودن و داشتن با نگاه های پرسشگرانه ما رو نگاه می کردن . گل رو گرفتم یکی از پسرا از ته کلاس سوت کشداری زد و بعد بقیه شروع کردن به کف زدن . من که مات و مبهوت مونده بودم و داشتم هاج واج هم کلاسی هامو نگاه میکردم ندا دستمو گرفت و به طرف انتهای کلاس کشید روی دو صندلی خالی نشستیم . همه ی هم کلاسی ها به ما نگاه می کردن لبخند می زدن انگار می خواستن با نگاه هاشون این انتخاب رو به ما تبریک میگفتن . یکی از دخترای از ردیف جلوى صندلی ها بلند شد واومد طرف ما " اقای مرادی واقعا تبریک میگم انتخابتون عالیه " گمونم اصلاً خبر از ماجرا نداشتن که من انتخاب نکرده بودم و ندا انتخابگر بود ولی چون واسه یه دختر انتخاب کردن یه کار غیر معمولی و ناپسند به شمار میره پس فقط به تشکری خشک و خالی بسنده کردم . ندا بلند شد و با اون دختر روبوسی کرد و دم گوش هم پیچ کردن ولی من چیزی نفهمیدم انگار این دو نفر خیلی با هم صمیمی بودن و از پیش همدیگر رو می شناختن ...

استاد اومد و کلاس شروع شد . استاد درس می گفت و من از شادی ندا فقط دهن جنبیدن استاد رو می دیدم ؛ ندا که کنارم نشسته بود با دقت کامل گوش میداد و یادداشت برداری می کرد ولی انگار حال همه ی کلاس مثل ما بود، یکی خودکار میانداخت ویه زیر نگاه ما رو می پایید ، یکی پالتوشو در می آورد ، یکی به بهونه ی تلفن میرفت بیرون ... من که از این اتفاقا در عجب بودم و فقط بقیه رو نگاه می کردم ندا با دستش یه ضربه یه ساق پام زد ... " نمی خوام چیزی یادداشت کنی ؟ ... شایدم می خوام فقط به این و اون لبخند بزنی ؟ " خیلی جدی بود پس منم شروع کردم به نت برداری ...

کلاس تموم شد و بعد از خروج از کلاس به طرف فضای سبز کنار دانشکده رفتیم . فضای سبز یعنی تعدادی درخت سالخورده که به صورت ناشیانه ای در هم برهم کاشته شدن و سبزه های که تا ساق پا بلند هستن یه بوفه که در خروجی دخترونه ی اون به طرف فضای سبز هستش و چندا اب پاش که به طور مداوم دارن سبزه ها رو اب میدن ... ندا به طرف بوفه رفت و دوتا چایی آورد . کنار یکی از درخت ها نشستیم . یه مدت سکوت برقرار شد و ما مشغول نوشیدن چایی بودیم . می خواستم سکوت رو بشکنم .

سوالات جلوی چشمم رژه می رفتن ولی جرات پرسیدن نداشتم می ترسیدم همون اول خراب کنم ولی دل رو به دریا زدم " ندا؟ چی شد بین این همه پسر لیلی من شدی ؟ چرا من ؟ اصلا از کجا منو میشناختی ؟ تلفن من رو از گیر آوردی ؟ " خب از کجا بگم ... " روزای اول کلاس شیمی بود یه سوالی واسم پیش اومد ولی از استاد نپرسیدم چون فکر می کردم خیلی سادست . اومدم طرف تو چون قیافتا درس خون بودی . سوالمو پرسیدم و در اوج سادگی جوابمو دادی حتی یه بارم سرتو بالا نکردی که ببینی اخه این پسر ؛ دختره اصلا چه شکلیه انگار نه انگار فقط داشتی جواب می دادی وبس ... از اون همه سادگی و خاکی بودن خوشم اومد بی پرده بگم شدم لیلی و دلم لرزید . دیونه وار دلم تو رو خواست " " میگم ندا خب شد منم نگات نکردم وگرنه فکر می کردی اوا پسره عجب شارلاتانیه ولی جدا از شوخی اگه تو چشمات نگاه می کردم همون جا می شدم مجنون اون چشمات و الان داشتم کوه ها رو لت و پار می کردم " " اره یعنی چشمام اینقد قشنگن ؟ پس اگه چشمام نبودن عاشق چیم می شدی ؟ " خب معلومه پول بابات " ابرو هاشو بالا انداخت " مگه تو میدونی بابام چقدر پول داره ؟ " " نه دیونه از کجا بدونی ؟ " " پس ؟ " یه کمی گیج شده

بودم و منظورش واسم روشن نبود "پس چی؟" "چرا با انتخاب من جواب مثبت دادی؟" "شاید به خاطر متانتت . شایدم به خاطر سر به زیریت ، شایدم به خاطر اینکه واقعا گلی ... " همین کار ها رو میکنی که دخترا ازت فرار می کنن " "فعلا که ملکه ی دخترا کنارم نشسته " یه لبخند ملیح روی لبهایش جاری شد و من هم بی اختیار خندیدم بدون هیچ دلیلی ، شاید از شادی اون منم شاد بودم ... اسمون به رنگ ابی بود و خورشید از لای برگ ها انوارش رو به ما می رسوند گرمای اندکی رو پستمون احساس می کردیم نسیم خنک بهاری می وزید به برگ های درختان تلاطم خاصی میداد انگار اونجا بهشت و ما دو تا به نهایت خوشبختی رسیده بودیم...

روزا می گذشت و من و ندا روزای پر عشق و احساسی رو می گذروندیم هر وقت دلمون می گرفت یه جایی قرار میزاشتم و می رفتیم بیرون ، یه روز سینما ، یه روز خیام ، یه روز پارک و ... توی دانشگاه هم هر وقت فرصت می شد می رفتیم فضای سبز و زیر یکی از درخت ها مینشستیم . ندا واقعا دختر پایبند و خوبی بود ادم رو درک میکرد ، احترام میداشت و اگه یه چیزی می خواست رک می گفت خیلی ساده از اینکه به یه دختر دیگه نگاه کنم گله می کرد گرچه می دونست نگاهم فقط از روی کنجکاوی بوده ... امتحانات شروع شد و من به شدت درس می خوندم ولی دلم نگران بود ، نگران از اینکه تابستون شروع می شه و من و ندا باید سه ماه از هم دور باشیم این فکر عذابم می داد ولی سعی میکردم این فکر به ندا سرایت نکنه تا بتونه راحت درسشو بخونه ... امتحان شیمی آخرین امتحان بود چون درس مشترک بود با هم امتحان می دادیم . از شدت ناراحتی یک کلمه هم نخونده بود. ورقه ها پخش شد و من اروم سرم رو گذاشتم روی صندلی و اشکام جاری شد . یکی از مراقب ها به طرفم اومد " مشکلی پیش اومده؟ " " چشمامو پاک کردم " نه ، فقط به هوای بهاری حساسم " با اصرار منو فرستاد سرویس بهداشتی ؛ اونجا یه دل سیر گریه کردم وقتی اروم شدم یه ابی به صورتم زدم و اومدم سر جای خودم نشستم به سوالات نگاه می کردم ولی چیزی یادم نمونده بود با اینکه قبلا شیمی رو خوب خونده بودم ولی انگار ذهنم خالی از همه ی واژه ها شده بود سرم رو از رو ورقه برداشتم دیدم ندا از یکی از اتاق ها بیرون اومد . منو ندید ولی وقتی من اونو دیدم همه ی خاطرات کلاسی واسم زنده شد 20 دقیقه بعد امتحان به اون سختی

رو تحویل دادم . از پله ها پایین اومدم . ندا با چندتا از هم کلاسی هاش مشغول بررسی امتحان بود . وقتی همه منو دیدن سکوت کردن ، ندا به طرفم اومد . به نشانه ی سلام سرم رو تکیه دادم و ندا هم با صدایی اروم گفت " مگه نگفتم فقط به من نگا کن ... "

و بعد یه لبخند روی لبهاش پاشید چقد این لبخند بهش می اومد " چرا اینقد طولش دادی ؟ سخت بود " " اره " " واسه تو هم سخت بود ؟ " " نه ما ادم نیستیم ؟ " " ادم ؟ چرا اگه دیونه ها جزء ادما حساب کنن تو هم ادمی ؟ " " من که دیونه نبودم ، تو رو دیدم دیونه شدم ... " ... به طرف فضای سبز رفتیم و زیر درخت همیشگی نشستیم " بهزاد یه مدتی به احساس می کنم یه غم بزرگ تو زندگیت اومده ولی داری از من مخفیش میکنی " اول خواستم انکار کنم ولی وقتی توی چشمای ابیش زل زدم طاقت نیوردم "

پیر از حرفم پیر از درد و سکوت... تو رو گم کردم ، رو به روتم " با حالتی بغض کرده پرسید " چیه گلم ؟ چرا منو گم کردی ، من که پیشتم " انگار هردوتا مون داشتیم از یه احساس رنج می بردیم ولی نمی خواستیم دیگری بدونه " اره می دونم . ولی ندا تابستون داره میاد و مجبوریم از هم دور بشیم ، دیگه بدون هم توی پارک قدم بزنیم ، مجبوریم تا انتهای خیابان با دست های خالی و بدون هم قدم برداریم ... " رفتیم زیر درخت همیشگی ؛ چون وقت امتحانات بود ، فضا خلوت خلوت بود . به درخت تکیه داد و من روی چمن ها دراز کشیدم " می ترسم ندا ، می ترسم طاقت دوریت منو به جنون بکشونه ، می ترسم از دوریت پرپرشم "

دستشو گذاشت روی سرم و توی چشم زل زد ، داشت گریه می کرد و اشکاش اروم اروم روی چمن ها می افتاد . می شد نهایت غم رو از چهره اش خوند . سکوت کردم و هر دومیون یه دل سیر باریدیم " باور کن بهزاد من بیشتر ناراحتم ولی این روزا هم می گزیره یه سال دیگه شروع می شه؛ دوباره همین جا ، دوباره یه چایی و دوباره منو تو ... باور کن بهزاد فراموش نمی کنم ، هر شب بهت زنگ می زنم اگه یه شب زنگ نزدم بدون مردم ، بهزاد این روزا واسه هردومیون یه جهنمه ولی ... " " اه ای شما اینجا چیکار میکنین؟ " صدایی خشن و از پشت سر ما بود ... ندا از جاش پرید ، رنگش به سفیدی گچ شده بود و می شد لرزش بدنش رو دید .

روی شکم غلتیدم و بهش نگاه کردم مردی لاغر با چهره ای عبوس و ریش بلند و لباسی به رنگ ابی کمرنگ و شلواری به سیاهی قیر ، فهمیدم حراست دانشگاهست . " شما چه نسبتی با هم دارین " ندا صدای لرزانش رو با حالتی بغض کرده توی فضا منتشر

کرد " ما ... ما همکلاسی هستیم . داشتیم در مورد درس حرف می زدیم ... " اینو توضیح رو به پدر و مادرتون بدین " من ترسیدم و اولین فکری که به ذهنم رسید فرار بود . از جلوی دانشکده گذشتم و به طرف پایین و در خ روجی دویدم . اما پشت سرم نه ندا اومد نه اون مرد لاغر . می دونستم اگه از در خروجی برم حتما گیر می افتم چون حراست اونجا هم بود . به طرف خوابگاه ها رفتم یه دوست قدیمی اونجا داشتم ، سر زده رفتم پیشش ، در زدم و وقتی وارد شدم دیدم داره وسایلش رو جمع می کنه و بقیه ی هم اتاقی هاش رفته بودن و اون تنها اونجا بود . با چندتا لبخند زورکی بهش فهموندم که هیچ اتفاقی نیافتاده . تونستم چند ساعتی اونجا خودمو مخفی کنم و تو این مدت تنها کسی که بهش فکر می کردم ندا بود با هزاران احتمال داشتم می سنجیدم چه بلایی سر ندا میاد و تنها مقصر این ماجرا خودم بودم و این فکر مثل خوره داشت روحم رو عذاب می داد . بعد از جمع کردن وسایل با یه خداحافظی از هم جدا شدیم . به طرف دیوار رفتم می خواستم از روی دیوار بپریم اون طرف ، ولی از بخت بدم انگار همه ی راه ها رو بسته بودن روی دیوار ها خرده شیشه ریخته بودن ولی چاره ای نبود به کمک چندتا خشت سفالی که روی هم گذاشتم بدون دردسر روی دیوار پریدم . خودمو از طرف دیگه ی دیوار اویزان کردم ولی موقع پریدن دستم روی یکی از شیشه ها افتاد و پارگی روی دستم به ایجاد شد و خون مثل رود از لای انگشتانم جاری شد . با دستم روی محل زخم رو فشار دادم ولی چاره ساز نبود . به طرف جاده دویدم و اولین تاکسی نگه داشت ، دستمو مخفی کردم ولی موقع پول دادن پول خونی شد . راننده یه نگاهی به پول کرد و گفت " نکنه تو داری قصابی می خونی " از روی شیطننت خنده ای سر داد. تنم لرزید ، چشمامو بستم و به این روز فکر کردم " الان ندا کجاست ؟ نباید تنه اش میزاشتم . باید به قیمت جونم هم شده پیشش می موندم ... همه اش تقصر من بود... " خورشید داشت کم کم پشت کوه ها پنهون می شد و سایه ی شب روی زمین سلطه می افکند. " اقا من دخیلیات پیاده می شم " . از شیشه ی ماشین بهم نگاهی به من کرد " این ماشین در بسته ... پس یه دو هزار دیگه هم بزار روش " " من همیشه این میسر رو 300 تومن ... " چطوره بریم پیش پلیس تا قیمت رو ازش سوال کنیم ؟ " . ایمان اوردم که هیچ وقت بدبباری به نهایت نمی رسه همیشه جایی برای بدتر بودن هست . همیشه لب پرتگاه یه دستی وجود داره تا تو رو هل بده و تو اون

لحظه یه راننده همون دست هل دهنده بود برای من ، از شدت خشم دندونهامو به هم می ساییدم ولی خب ... ماشین اول دخانیات ایستاد و من سراسیمه پیاده شدم . میخواستم از عرض خیابون رد بشم ولی دلم نمی خواست چشم از قیافه ی راننده بر دارم ، انگار می خواستم اون تصویر تا ابد توی ذهنم بمونه... جیغ ترمزهای یه پراید سفید این تصویر رو پاره کرد . راننده پیاده شد و شروع کرد به داد و هوار کردن ... بی توجه از کنارش رد شدم و اون طرف خیابون باز ایستادم تا به راننده ی تاکسی نگاه کنم ولی دیگه اثری از اون نبود به طرف خوابگاه رفتم با دستو بالی که خون ازش می چکید و دردش تا نهایت استوخونام می رفت . وارد اتاق شدم بساط شام پهن بود همه دور هم جمع بودن . با دیدن وضع و حالم همه رنگ پریده از جاشون بلند شدن و به طرفم اومدن و البته هجوم سوال ها هم شروع شد ... بعد از نیم ساعت دسته زخمییم رو به مدد دانشجوی پزشکی هم سوئیتی پانسمان کردن و من هم تو این مدت قضه رو واسشون تعریف کردم با چشم یه گناه کار به من نگاه می کردن اگه می تو نستن همون جا با نگاه های غضب ناکشون منو از هم می دریدن . با هزار زحمت هزاران توجه دیگه خواستم مسئله رو واسشون توجیه کنم ... روی تختم افتادم و با چشم ای بسته به ندا فکر کردم . دست های محسن که بر خلاف بقیه هنوز کلی سوال داشت رو روی شونه ام احساس کردم " پس ندا رو چیکار کردی ؟ " " نمی دونم محسن . فکر می کنی چی کارش کنن ؟ " محسن با حالتی شکاک " نمی دونم ولی گمونم فقط به خورفاده اش خبر بدن همین " با حرفای محسن خیالم راحت می شد ولی اینکه ندا در مورد من چی فکر می کرد عذابم می داد فکر این که تو لحظه ای که بهم نیاز داشت تنه اش گذاشتم تنفر از خودم رو به نهایت می رسوند . گر چه ی همه ی هم اتاقی ها می خواستن دلدارم بدن ولی دل پر اشوب من انگار می دونست عمق فاجعه چقدره ، شاید حتی به قیمت از دست دادن ندا ؛ این جمله که به ذهنم خطور می کرد وجودمو به اتیش می کشید . می ترسیدم به ندا زنگ بزنم ، اصلا با چه رویی می خواستم بهش زنگ بزنم نه اینکه تو بدترین وضع تنه اش گذاشته بودم . ساعت 10.30 شب بود روی هنوز روی تختم دراز کشیده بود که صدای زنگ تلفن اومد . ندا بود با ترس و لرز جواب دادم " الو ندا ... " ولی صدایی نمی اومد غیر از حق حق یک زن که داشت می نالید " الو ندا ... خواهشا حرف بزن " صدای خشن یک مرد اومد " به اق بهزاد خودمون ... چه عجب از این طرفا ...

حالا دیگه با ابروی ما بازی میکنی گل پسر " صدای بغض کرده اش مثل سرب توی ذهنم تکرار می شد و هر دم به تپش های قلبم می افزود " ما رو حتی ادم هم حساب نکردی ... " سکوت بینمون برقرار شد من به خودم جرات حرف زدن دادم " الو ... آقای محترم شما کی هستین ؟ من کی با ابروی شما بازی کردم " " به به بلبل زبون هم که هستی ؟ ببین درست گوش کن چی می گم من پدر ندا هستم حالا هم چیزی نشده ، اگه اونقدر نترس هستی که با ابروی یه نفر بازی کنی پس اونقدر هم مرد هستی و بیای و از ندا دفاع کنی این ادرس رو یادداشت کن و فردا ساعت 10 اونجا باش البته اگه مردونگی تو وجودت هست که فکر نکنم " حالا نوبت من بود تا از خودم وعشقم دفاع کنم و اینم یه فرصت بود که می تونستم به ندا ثابت کنم هیچ وقت تنهاش نمی زارم " اقا من با ابروی کسی بازی نکردم واسه ندا هم حاضرم هر کاری رو انجام بدم " ادرس رو یادداشت کردم و تلفن قطع شد ...

من موندم و یه ادرس یه دنیا ترس و لرز و ملامت و سرزنش محسن که می گفت " احتمالا بخواد تلافی کنه و یه بلایی سرت بیاره " " میرم و مثل مرد حرفم رو می زنم " " از خر شیطان بیا پایین این نشد یکی دیگه " ولی من گوشم بدهکار نبود تصمیمم رو گرفته بودم و راه برگشت نداشتم همین که محسن هم دید اصرار به خرجم نمی ره تنهام گذاشت و من موندم و تنهایی و تیک تاک های ساعت که مثل سرباز رژه می رفتن و با هر تیک تاک هزار بار صحنه ی ملاقات روی ذهنم فرود می اومد اون شب با هزار بدبختی صبح شد و اون صبح با هزار و یک بدبختی ساعت 10 ... از خوابگاه خارج شدم و به طرف ادرس رفتم ؛ ادرس مکانی وسط شهر بود یه سوپر مارکت بزرگ با درب شیشه ای و دور تا دور مغازه رو با ویتترین پر از اجناسی مثل برنج و نخود و مواد شوینده ... پر شده بود روی در جمله ی باز به دایره ای قرمز خود نمایی می کرد . یه نفس عمیق کشیدم و وارد شدم چند نفری که توی مغازه بودن و داشتن جنس می خریدن کارشون تموم شد و حالا نوبت من بود به طرف مرد 40 ساله ای که روی صندلی نشسته بود رفتم شباهتش به ندا به قدری زیاد بود که حتی یه لحظه هم شک نکودم که پدر ندا نباشه . وقتی منو دید و به طرفم اومد انگار ندا قبلا همه ی شکل و شمایلات منو واسش توضیح داده بود بدون حرف زدن از کنارم رد شد کاغذ روی در رو وارونه کرد حالا دیگه مغازه بسته بود ، در رو به ارومی بست و اومد چند قدم جلوتر از من ایستاد با لحنی تمسخر آمیز پرسید " به به اقا بهذا

... در چه حالی شازده... بابا نه سلامی نه الکی... "با کمال خونسردی و احترام جواب دادم " بخشید هنوز فرصت نشده خدمت برسم کوتاهی از من بوده شما به بزرگواری خودتون ببخشید " " بله انگار خیلی شیرین زبونم هستی . با همین زبون چرب و نرمت ندای منو خام کردی " خواستم جوابش رو بدم ولی سوالات پی در پی شروع شد " پدرت چیکاره است ؟ اهل کجایی ؟ چه جوری با ندا آشنا شدی ؟ تا حالا چند بار همدیگه رو دیدین ... " انگار تمومی نداشت یه ریز می پرسید و من تا جواب یکی رو پیدا می کردم سوال بعدی رو از دست می دادم صدامو بلند کردم و دلو به دریا زدم " من ندا رو دوس دارم و اونم منو می خواد اگه دوست داشتن گناهه پس مجازاتم کنیین اگرم نیس پس دیگه این کارا واسه ی چیه ... پول بابام چه ربطی به من داره خودم روی پاهام ایستادم ... " ولی نه اون گوشش بدهکار بود و نه من از موضعم پایین می اومدم انگار دلو به دریا زده بودم و دیگه واسم هیچی مهم نبود ... بعد از نزدیک به 20 دقیقه که نه من فهمیدم چی گفتم و نه اون می تونست حرفش رو به کرسی بشونه " من به ندا بیشتر از چشم اعتماد داشتم ولی تویه کارگر می خوام اونو ازم بگیرم ... " خون جلوی چشمو گرفته بود هرچی بیشتر توضیح میدادم کمتر می فهمید کاسه ی صبرم سریز شد " همینه ... می خوام بخوا نمی خوام نخوا ... من ندا رو می خوام اونم منم ... " تازه فهمیدم چیکار کرده بودم " اگه یه بار دیگه اسم ندا رو بیاری با دستام خفه ات می کنم ... بچه ها " دو مرد 25-26 ساله از پشت مغازه اومدن جلو . فهمیدم قضیه از چه قراره خواستم فرار کنم ولی موندم تا ثابت کنم واسه ندا هر کاری می کنم . یکی مشت زد یکی سیلی و زدن و زدن وزدن ... افتادم روی زمین و بیهوش شدم . چشمام سیاهی می رفت ... وقتی پلکامو باز کردم تصویر مبهم روپوش سفید ، مثل روپوشای آزمایشگاه رو دیدم و صدای محسن که داشت با دکتر حرف می زد " ببینید دوست شما ؛ دست و یکی از دنده هاش شکسته دماغش هم به شدت آسیب دیده ؛ ما با عمل تونستیم دنده ی شکسته رو در بیارم و دستش رو گچ گرفتیم " با صدای ناله ی من محسن به طرفم دوید . خواستم حرف بزنم ولی نتونستم تنها یک کلمه از گلویم بیرون اومد " ندا " محسن خواهش کرد که حرف نزنم . چشمامو بستم و خوابم برد ...

دو روز می گذشت ولی از ندا خبری نبود با یه دست گچ گرفته و یه دنده ی شکسته روی تخت بیمارستان افتاده بودم . کم کم می تونستم روی پاهام بایستم . دکتر می گفت تا اخر هفته می تونم راه برم . از محسن پرسیدم چطور شد منو پیدا کرد ؛ واسم تعریف کرد وقتی از خوابگاه اومده بودم بیرون منو تعقیب کرده بود و وقتی دیده بود اوضاع وخیمه شروع کرده بود به داد و هوار و مردمو جمع کردن هر جوری بوده خودشو به داخل مغازه رسونده و منو کشون کشون از اونجا بیرون آورده و به بیمارستان رسونده...روز سوم بود و موقع ملاقات ولی من کسی رو نداشتم به ملاقاتم بیاد . بوی گل رز توی هوا پیچیده بود ولی تا اونجا که من می دونستم اون اطراف هیچ بوته ی رزی وجود نداشت یه دفه یه دسته گل وارد اتاق شد و پشت سرش ندا... مثل همون روز ملاقت توی پارک ، اروم،زیبا و باوقار ؛ خواستم از جام بلند شم ولی محسن نداشت . دسته ی گل رز رو کنار زد صورتش پیدا شد همون ندا ولی شکسته بود یه دنیا غم از چهره اش می بارید یه عینک افتابی زده بود که متمایز از سایر لحظه هایی بود که با هم قرار می زاشتیم . در حالی که همه ی تن منو بلنداز می کرد سلام کرد . محسن جواب سلام رو داد و بدون سروصدا از اتاق رفت بیرون ؛ من موندم و ندا ... اومد کنار تختم و عینک رو برداشت ، کبودی چشماش پیدا شد دیگه چیزی لازم به گفتن نبود اشکام جاری شد " ندا منو ببخش نباید تنهات میذاشتم " الماس چشماش مثل سیل جاری شد و در حالی که لبخند می زد گفت " تو منو ببخش ... این بلایی که سرت اومده تقصیر من بوده بهزاد متاسفم " بغض توی گلو من پیچیده بود و اشک اروم اروم دلتنگی این چند روزه رو از قلبم من می شست . ندا دست کرد توی کیفش و یه پاکت نامه آورد بیرون " وقتی رفتم اینو بخون " دوباره دست کرد توی کیفش و دو حلقه از کیفش بیرون آورد و جلوم گرفت کاملاً شبیه هم بودن انگشت دستمو گرفت و یکی از حلقه ها رو تو دست من کرد و حلقه ی دیگه رو تو انگشت خودش دستامو گرفت " تا همیشه مال منی ، عشق منی ، جز من حق نداری به هیچ دختری نگاه کنی " یه زن وارد اتاق شد و با سر به ندا اشاره کرد " باید بریم داره دیر می شه " نگاهش رو از ندا برداشت و به من زد با دیدن حلقه ی دستم انگار دنیاش به اخر رسیده باشه به طرفم اومد و با تموم قدرت اونو از انگشتم بیرون آورد . ندا داد زد " مامان؟ " من که طاقت دیدن نداشتم " خانوم این همه چیزیه که از ندا برام می مونه اینو ازم نگیرین ... شما رو به اون کسی که می

پرستین این کارو نکنیین ... اخه مگه شما خدا ندارین " حلقه رو پرت کرد طرفم ؛ دست ندا رو گرفت و از اتاق خارج شد . از تخت اومدم پایین ، حلقه رو بر داشتم و خواستم دنبالش برم ولی هنوز پاهام قدرت راه رفتن نداشتن ، افتادم روی زمین ... ناله می کردم و اسم ندا رو فریاد می زدم با همه ی وجودم کسی قادر نبود جلوی اشکامو بگیره و ندا دور شد و من اونو سر پیچ جاده ی زندگی گم کردم... محسن منو روی روی تختم گذاشت و من اونقدر گریه کردم که خوابم برد . ساعت 10 شب بود که از خواب بیدار شدم اولین چیزی که سراغش رو گرفتم نامه ی ندا بود محسن اورو بهم داد ، اروم بازش کردم ...

سلام آقای محترم (و برای اولین بار توی اون هفته لبخند روی لب هام نشست) بهزاد می دونم از دستم ناراحتی بهت حق میدم ولی باور کن چاره ای نداشتیم . وقتی حراست زنگ زد به خونه مون بابام اومد و منو برد خونه و اونقد کتکم زد که از هوش رفتم و اگه مادرنبود حتما منو می کشت . اون شب وقتی بابام به تو زنگ زد خدا خدا می کردم نری ولی تو رفتی و نشون دادی چقد منو دوست داری . حالا هم هیچ چیزی عوض نشده فکر کن هیچ وقت ندایی وجود نداشته منو فراموش کن راستشو بخوای قیمت ملاقات امروزمون فراموشی تو بود بابام گفته اگه فراموشت کنم می تونم واسه بار اخر تو رو ببینم حالا هم داریم از این شهر اسباب کشی می کنیم ولی نمی دونم قراره کجا بریم بهم نگفتن تا به تو نگم چون می دونم اونق منو دوس داری که تا اخر دنیا دنبالم میایی . بهزاد تو واسه من یه دنیایی و من هیچ وقت فراموشت نمی کنم هیچ وقت از یادم نمی ری ، هر ذره ی وجودم با اسم تو سرشته شده ...

دوست دار تو ، عشق تو ، ندای تو (ای همه ی وجود من نبود تو نبود من)

نامه رو بغلم گرفتم و خندیدم به این دنیا به این روزگار به خدا به بخت و سرنوشت و به خودم . قهقهه می زدم و اشک می ریختم .
دیونه وار گریه می کردم

ندا رفت به یه شهر دیگه و من هیچ وقت ندیدمش . تونستم انتقالی بگیرم و به دانشگاه رازی سنندج رفتم و دیگه هیچ وقت به ارومیه برنگشتم . حلقه ی ندا هنوز تو دستام خود نمایی می کنه . هر روز صبح و شب و وقت خواب نامه ی ندا رو می خونم هزار بار می بوسمش . ندا چنان با همه ی وجودم سرشته شد که هیچ وقت به هیچ دختری نگاه نکردم . خورشید هر صبح طلوع می کنه و هر شب غروب ولی از عشق ندا حتی ذره ای هم کم نشده

ای همه ی وجود من ؛ نبود تو نبود من